



مجتبی هوشیار محبوب / داستان نویس

اواز رؤیای کلماتی نوشته که به امید آنها نفس می کشد



سرکه یارسقیان / روزنامه نگار

اواز رؤیای باز ندیدن تلخی های روزگار نوشته است



◀ این رؤیا را دارم که هرگز این سؤال: جان پدر/ مادر/ دختر/ پسر/ همسر/ دلم (!) کجاستی؟ بی پاسخ نماند. کسی نباشد که بعد از ۱۴۲ بار تماس دست آخر پیامک بزند «جان پدر کجاستی؟» و آن سو جانی نباشد برای جواب. این مهم ترین سؤال سال ۲۰۲۰ بود. سالی پر از رفتن ها و برنگشتن ها. سال تلخ نرسیدن ها. سال سخت پرسیدن و نشنیدن ها. رؤیای من این است که پس از هر پرسشی، یکی باشد که بگوید: اینجاستم! چه پدران چشم انتظار دانشجویان کابل باشند یا مادران منتظر سربازان خط مقدم در قره باغ. همسران سر نشینان هواپیمای اوکراینی باشند یا وابستگان مفقودان انفجار بیروت یا خانواده بیماران و درگذشتگان مبتلایان کرونا ویروس از تهران تا نیویورک، ووهان تا برازیلیا، پاریس تا کیپ تاون و... همه چشم انتظار این یک پاسخند: «اینجاستم». این جواب سفیر امید است؛ به قول وودی آلن «مهم نیست که مرگ، چه وقت و در کجا به سراغ من می آید. مهم این است که وقتی می آید، من آنجا نباشم.» مهم این است که «اینجاستم» جایی نباشد که مرگ هست. گاهی بودن در جامسآله است؛ پدری که در دانشگاه کابل نبود و پرسید جان پدر کجاستی یا پدری که بالا سر رومینا بود و به کجاها فرستادش. رؤیای من این است در هر دو جا نباشیم! یا جای هر دو نباشیم! یا هر دو مقتول آنجا نباشند!

یاد دیالوگی از فیلم «جاده» (The Road) به کارگردانی جان هیلکات (محصول سال ۲۰۰۹ آمریکا) افتادم؛ اقتباسی است از کتاب «یاد آرمانشهر» نوشته کورمک مک کارتی (نویسنده تحسین شده «جایی برای پیرمردها نیست»). مرد می پرسد: «تا حالا آرزوی مرگ کردی؟» پیرمرد جواب می دهد: «نه، احمقانه است که تو این زمونه آرزوی نعمت داشته باشی.» مرگ رؤیا همین رؤیای مرگ است. مرگ که نعمت شد، زندگی می شود نعمت و نکبت. مرگ وقتی است که رؤیا می میرد؛ چه پدری داس در

◀ رؤیایی دارم، رؤیای نوشتن و رؤیای کلمات. این رؤیای فرجامین من است... ای ابلیس رخصت بده تا این وجیزه را به پایان برسانم. کودک که بودم رؤیاهای دیگر داشتم. در رؤیای من پرنده های بزرگ سفید همه کاره بودند. پرنده های سفید نوک قرمز با هزار زحمت خودشان را به مزارع و آب های گیلان می رساندند و زیر گوش تمام بچه های غمگین این طور زمزمه می کردند: «روزی می آید که هیچ کس دلتنگ کسی نخواهد بود». با این که رؤیاهای کودکی با همان مرغابی های سفید به هوارفت اما هیچ وقت از ذهنم پاک نشد. یک بار برای خودم نوشتم: «چند بار به من گفتند جغرافیا مفهوم زمان مندی ست/ با چند رؤیا و یک بیشتر شتاب کردم سمتش/ اما می دانی! دست برای پسودن وقت نیست» و هیچ وقت هم نبوده.

می دانی! کودک که بودم رؤیاهای دیگر داشتم. در خیالات خودم مردم را در تمکن محض می دیدم. مردم را می دیدم که در ثروتی همگانی غوطه خورده



بودند و هیچ کس دغدغه معاش نداشت. کودکی است و بلاهت کودکانه و خیالپردازی های مخملی. دنیا می توانست جای شاعرانه ای باشد. می توانست جای راستی باشد و صلح و مهربانی. این امکان را می توانستی ببینی، نه این که فقط خیال کنی. ای ابلیس رخصت بده تا این وجیزه را به پایان برسانم و بگویم کودک که بودم رؤیای دوستی داشتم و انسان هایی که جز بوسه هیچ چیز در پس پشت پنهان نداشتند. کودک که بودم جان آدمیزاد مفت به نظر نمی رسید. این طور بادم می آید که هر آنچه به زبان می آورد ارج داشت و هر کسی در هر مقامی که بودی می توانستی به آن که می گوید اعتماد کنی.

رؤیای کودکی، رؤیای خانه ای بود روی دریا که نمی دانستی با کوچک ترین موجی از پای بست ویران می شود، اما مسأله این نبود. مسأله اصلا موج های کوچک این دریای سیاه نبود. همه چیز شکل یک طوفان داشت؛ طوفانی ناهنگام که بعد از مدتی اتفاقا با نظمی دیوانه وار زمان را درنوردید و سراسر خیالات ما را محو کرد. هیچ کدام از این رؤیاهای مجال کودکی هم نداد به ما. صلح کوکوتر در خون نپیده بود، رفاه قوت ثروتمندانی که هرگز اجازه نمی دادند بین آدم های دیگر تقسیم شوند و عدالت کلمه ای تو خالی که تنها خاستگاهش فقط در کتاب ها بود و هنر. کودک که بودم، رؤیایی داشتم... رؤیای خوشی. ای ابلیس رخصت بده تا این کلمات را بنویسم. رؤیای من، جهانی بدون ماشه بود و بدون خون و بدون باتوم. آدم ها با یک لبخند فراخ روی دهان شان در

دست باشد، چه پدری گوشی در دست. یکی در رؤیای سکوت است و دیگری در رؤیای پاسخ! این حرف استیون کاوی نویسنده و سخنران آمریکایی را بپذیریم که گفت: «من حاصل شرایطم نیستم، بلکه حاصل تصمیماتم هستم.»

اخیرا در پژوهشی در دانشگاه کلمبیا، دریافته اند که روزانه درگیر بیش از ۷۰ تصمیم می شویم. صرف تعداد تصمیماتی که هر روز باید بگیریم منجر به پدیده ای به نام «خستگی از تصمیم» می شود که به موجب آن مغز عملاً مثل ماهیچه ها خسته می شود. یکی از این ۷۰ تصمیم روزانه می تواند عمری ۷۰ ساله یا ۷۰ سال یک عمر را تباه کند. پس رؤیای دیگری می شود تصمیم درست! تصمیمی که تا لحظه مرگ از آن ناراضی نباشیم چون «با وجود تمام پیشرفت های پزشکی، نرخ مرگ و میر همچنان ثابت مانده؛ یک مرگ به ازای هر نفر.» پرستاری به نام برانی ویر، در بخش مراقبت های آرام بخش استرالیا، با افرادی که در دوازده هفته پایانی زندگی قرار داشتند گفت وگو کرده واز آنها پرسیده که بزرگ ترین پشیمانی شان چیست و نتایج این پژوهش را در کتابی با عنوان «پنج پشیمانی بزرگ در آستانه مرگ» در سال ۲۰۱۱ منتشر کرد که در آن به موارد زیر اشاره شده است:

۱. ای کاش این شجاعت را داشتم که مطابق میل و ذات حقیقی خودم زندگی کنم، نه براساس آنچه دیگران از من انتظار داشتند.
 ۲. ای کاش این قدر سخت کار نکرده بودم.
 ۳. ای کاش شهامت آن را داشتم که احساساتم را بیان کنم.
 ۴. ای کاش با دوستانم در تماس می ماندم.
 ۵. ای کاش به خودم اجازه می دادم خوشحال تر باشم. (وارن وارد، سایت ایان، ترجمان)
- این «ای کاش» ها پاسخ همان کجاستی است اما به خودمان! همان جایی که باید باشیم و نیستیم یا رؤیایی که تا آخر رؤیا می ماند؛ نمی شود تجربه. یکی از آن ۷۰ تصمیم نیست. جایی نیستیم که باید باشیم. یا جایی هستیم که باید نباشیم. مهم ترین سؤال و مسأله ما همین است! کجا باشیم یا نباشیم؟ در دوران پاندمی کرونا این بودن در جا مهم ترین متغیر است! دور هم نباشیم! جای پر خطر نباشیم! جای شلوغ نباشیم! اگر مبتلا شدیم جایی دور از دیگران باشیم! این جاها نباشیم تا بالاخره باشیم! درگیری بشر همین است؛ گاهی پاسخ کجاستی این است که «اینجاستم اما ای کاش اینجا نبودم!» اینها آرزوها نوشتنی است البته؛ به قول هوشنگ گلشیری در «آینه های دردار»: «دنیا را خواستید یک روزه عوض کنید، آنها با عمل یا آرزوی عمل و تو با نوشتن، ولی دنیا فقط ذره ذره عوض می شود. من در دانشنامه ام همین را می خواهم نشان بدهم، واقعیت و رؤیا.»

خیابان ها راه می رفتند و به همدیگر حرف های شسته شده تعارف می کردند. اما هیچ کدام از اینها می توانند پا به دنیای واقعیت بگذارند؟ وقتی رؤیاها از آن کودکان هستند نامحتملند و بسرعت جای شان را با اتفاقات محتمل عوض می کنند. آن وقت دیگر رؤیا نیستند و باید اسم شان را بگذاریم مطالبات حقیقی یک آدم معمولی که می خواهد واقع بین باشد. آن وقت رفاه و آزادی و عدالت را حداقلی می خواهد تا شدنی باشند. جای راستی و صلح، به احتمالات و مناسباتی فکر می کند که بتواند در محقق کردن چنین امکانی یاری رسان باشند واز آدم ها همین قدر که دشنه ای در دست نداشته باشند، خشنود خواهد بود. رؤیاها همیشه آرام آرام محو می شوند و جای شان را به مطلوبات کسالت بار محقق شدنی می دهند. کودک که بودم رؤیاهایی داشتم...

دستم به رؤیاها نمی رسد حالا. نه حالا، که دیگر دیر زمانی ست دستم را از رؤیاهای این چنین کوتاه کردم. دست کوتاه به جاهای دور نمی رسد. ذهن پر خیال هم حتی به این جاهای دور و دراز نمی رسد. اصرار داشتن بر این که صاحب رؤیایی باشی، عقیمت می کند و آدم عقیم به درد هیچ کس نمی خورد.

و حالا خیلی وقت است که رؤیایی دارم، رؤیایی که نمی خواهم از دستش بدهم، از دستش نمی دهم، نخواهم داد. احتمالا حفظش می کنم. یقین دارم تنها کلمه ای که اکنون می توانم استفاده کنم همین «احتمالا» است و تصمیم دارم این واژه کوچک اما مهم را از دست ندهم. در این کلمه تا دل تان بخواهد امید است. آن قدر امید هست که بتوانی رؤیاهای مردهات را هم از آن بیرون بکشی. با همین کلمه است که می توانم بنویسم و می توانم حرف بزنم و می توانم زندگی کنم. با همین کلمه است که می توانم بنویسم؛ رؤیایی دارم، رؤیای کلماتی که محقق خواهند شد، کلماتی که سال هاست در دوران کودکی مانده اند و منتظرند به آنها مجوز ورود به ساخت جوانی داده شود. می دانید رفقا، دوست دارم این طور فکر کنم که یک روز کودکی کلمات ما هم تمام می شود. دوست دارم این طور فکر کنم که این کلمات جوان می شوند، سال خورده می شوند، به کمال می رسند و بعد ابد الآباد می مانند. رؤیای من کلماتی است که تا ابد زنده می مانند. کلماتی که فقط در ذهن ها زندگی کرده اند، هنوز تن و جان ندارند و برای استخوان دار شدن باید خیلی جان بدهند.

من به امید زاده شدن چنین کلماتی نفس می کشم، آب می نوشم و راه می روم. در انتظار زاده شدن کلمات نامده ای که اگر بیایند دست ما را به رؤیاها نزدیک می کنند. ای ابلیس رخصت بده تا این کلمات را به پایان برسانم. این آخرین رؤیایی است که می توانم داشته باشم؛ احضار کردن کلمات و دیده شدن شان. این که بتوان از رؤیاها نوشت. این کمترین خواست قلم است. جوهر نوشتن همین نشدن ها و همین نبودن هاست احتمالا. هستی نویسنده و شاعر، به گمان من، معرفت به همین «عدم» است. دست کم حالا که دارم می نویسم فکر می کنم، «نوشتن» برای من در حروف سربی ای است که از همین رؤیا بگوید. یک روز در میان اوراق کهنه کتابخانه ام از قول نویسنده ناشناخته ای به چنین جمله ای برخوردیم: «فکر می کردم کلمه تمام چیزی ست که دارم و حالا خیلی وقت است که فکر می کنم «کلمه» تمام چیزی ست که داریم». رؤیای من کلماتی است که خواهیم داشت، کلماتی که احتمالا یک روز به ساده ترین شکل ممکن ادا می شوند و وقتی چنین اتفاقی به وقوع پیوست، می توانیم بار سنگین سال ها را از مین بگذاریم. رؤیای من، رؤیای کلمات است. این آخرین رؤیای من است و احتمالا هیچ ابلیس بدخواهی نمی تواند در برابر این خواست رؤیاگون مقاومت کند. ■